

نمایش کوتاه و جبهه ای و جنگی

مورچه

صحنه : فرمانده و با رزمنده هر دو با دوربین منطقه عملیاتی رو نگاه می کنند که فرمانده می گه :

فرمانده : نگاه از پل سابل به اینور عراقی ها جلو رودخونه هستن ولی اون ور پل سابل ما جلوی رود خونه هستیم

رزمنده : آره حاجی هر طرف پیشدستی کنه می تونه رودخونه و شهر بستان رو بگیره و منطقه رو یکدست کنه ... که اگر ما این کار کنیم بستان هم آزاد شده

فرمانده : خوب ما چند شبه که شایعه کرده ایم امشب حمله می کنیم فردا شب حمله می کنیم
هی امشب و فردا کرده ایم ... حالا باید یک عده رو بفرستیم

رزمنده : که بگن به همه که امشب حتما حمله است و واقعا نیروها رو حرکت بدیم ...

رزمنده : خوب اینکه عاقلانه نیست

فرمانده : زود قضاوت کردی زود ... کمی صبر داشته باش

رزمنده : خوب حاجی عراقی ها بخوان نخوان شب ها رو بیدار می مونن

فرمانده : دیدی گفتم زود قضاوت کردی - چند شبه گفتیم حمله می کنیم - امشب هم که توشهر جازدیدیم حمله است خوب امشب هم که تحرکات ما رو واقعی می بینید و آماده باش می زنند -
جدی جدی می شن

رزمنده خوب تا اینجا درست

فرمانده : بچه ها رو می بریم پای کار منتها عملیات نمی کنیم تا کی تا صبح که هوا روشن بشه

رزمنده : حاجی واقعا راست می گی

فرمانده : آره راست می گم ... همین که عراقی ها خوابیدن روز روشن بچه ها تا جایی که بشه
سینه خیز به سنگرها نزدیک شده و کار رو تمام می کنند

رزمنده : آخه حاجی ما اصلاً روز روشن حمله نکردیم یعنی سابقه نداره و... اونموقع تو روز روشن
؟؟؟ دشمن دمار از ما در می آره

فرمانده : خوب گوش کن ... حمله ما موفق می شه ... نترس

رزمنده : آخه حاجی خط دوّم اونا پرتانکه ... می دونی چی میشه یه جهنم بزرگ

فرمانده : فکر اونجا رو هم کردیم بچه ها بالای پل سابله آب رود خونه رو باز می کنند جلوی
تانکها ... درست وقت پاتک ... همچین می مونن تو گل و لای که بیا و ببین

رزمنده : این شد یک نقشه حساب شده

فرمانده : دیدی گفتم زود قضاوت کردی

رزمنده : حاجی می خواستم یه درخواستی از شما بکنم ...

فرمانده: که اسماعیل هم بیاد عملیات

رزمنده : آره حاجی اسماعیل بچه بدی نیست ساده دله و اومده بجنگه نه اینک تو آشپزخونه
باشه و عدس پاک کنه

فرمانده : این دوست بازی و فامیل بازی کی تموم میشه هان ... ساده دل یعنی چیه اون عملیات به
این مهمی رو خراب می کنه هیچ می دونی

رزمنده : نه حاجی قول میدم پیش خودم بمونه – عملیات روز روشنه و تمام رفتار اونون تحت نظر
منه خیال شما راحت راحت ...

فرمانده : باشه ولی مسئولیت اون با تو ... البته خدا به هممون رحم کنه ...

رزمنده : خیالت راحت حاجی ... هیچ اتفاقی نمی افته

فرمانده : جمع خراب کارهاش یک مجموعه کامل کمدی کلاسیک می شه ... خدا رحم کنه به پروردگار

رزمنده : حاجی عده ای می فرستم تو شهر ... به خونشون زنگ بزنند و بگن امشب عملیاته ...
فرمانده : باشه برو ... بگو واقعا بگن و یه فیلم بازی کنند که جاسوس های دشمن باور کنند ها ! ...
ماشالا...

پرده دوّم :

فرمانده : جعفر جعفر احمد

جعفر : بگوشم احمد جان

فرمانده : همه آماده اند ... بله حاجی

فرمانده : اوضاع آرومه ... هوا روشن شده ... می خام اعلام رمز کنم .

جعفر : بله سکوت مطلق حاکمه و عراقی ها خواب خرگوشی رفتند

فرمانده : اسماعیل رو جلوی بچه ها بذار یه وقتی از عقب بچه ها رو هدف نگیره

جعفر : بله حاجی رو چشمم

فرمانده : شروع کنید با نام و یاد خدا منم پشت سرتون دارم می آم ... بگو یا مهدی (عج) شروع کن .

جعفر : احمد احمد جعفر

فرمانده : بگوشم حاجی آتش توپخانه کمه بگین پشتیبانی کنند

فرمانده : خیالت راحت الان شدت می گیره

جعفر : حاجی متاسفانه اسماعیل ...

فرمانده : اسماعیل ... ای نادان می بینم بلند شده داره می رقصه

جعفر : نه حاجی اون رقص بلد نیست داره حتما بچه ها رو می خندونه

فرمانده : یکی بفرست جلوشو بگیره الان عراقیا متوجه می شن ... خاک عالم به ...

جعفر : حاجی آخه جلوی بچه هاست چکار کنم ... حاجی نگاه کن داره می ره به سمت عراقیها ...

فرمانده : دارم می بینم خاک برسرش همه بچه ها رو هم با خودش داره می بره

جعفر : حاجی خودشو انداخت توی رودخونه حالا اونجا داره می رقصه ...

فرمانده: عیبی نداره ... عراقی ها رو ببین چی دارن فرار می کنند ... آفرین اسماعیل حسابی عراقیها رو ترسونده

جعفر : حاجی اسماعیلو دستگیر و زندانی می کنم حالا ببین

فرمانده : نه بذار برای بعد - فعلا خط تو پاک سازی کنید ... بعداً بیارش سنگر فرماندهی ...

جعفر : چشم ... ولی این پیروزی واقعاً خدایی بود نه حاجی

فرمانده : همیشه دست خدا ما رو یاری کرده و می کنه ... البته دیوونگی اسماعیل هم بد نبود...

پرده سوّم :

فرمانده : جعفر اومدی ... جعفر : آره حاجی

فرمانده : اسماعیل چی شد ... جعفر : حاجی اونو باید تشویق کنی نه تنبیه

فرمانده : آره هیچ باور نمی کردم اینقدر شجاع و نترس باشه

جعفر : بیا داخل اسماعیل

فرمانده : بیا تو آقا پسر ... گل پسر می دونی چه غوغایی کردی

اسماعیل : نه چه غوغایی کردم فرمانده من اصلا غوغا بلد نیستم

فرمانده : خوب اگر تو شجاعانه سمت عراقی ها نمی رفتی و نعره نمی کشیدی این عملیات به این راحتی به پیروزی نمی رسید

اسماعیل : آهان ... آخه هوا که روشن شد کلی مورچه کله گنده رفت تو لباسم و خیلی بد گاز

می گرفتن من هم مجبور شدم برم سمت رودخونه و خودمو توی آب بندازم ... تا از دستشون
خلاص بشم

فرمانده و جعفر درحال خندیدن با هم می گن دست خدا این بار از آستین مورچه ها بیرون اومد
... و مورچه ها یاران خدا بودند آفرین اسماعیل این دفعه رو گل کاشتی

اسماعیل : نه مورچه کاشتم!

والسلام